

نقد

اقتصاد سیاسی

مارکسیسم‌ها و نقد



کمال خسروی

نقد اقتصاد سیاسی

دی‌ماه ۱۳۹۵

چون در این نوشته قصد دارم به «مارکسیسم» پردازم عجبالتاً منظورم از اصطلاحات یا کلماتی مثل «مارکسیسم» یا «مارکسیست» همان معنی کمابیش ناروشن یا معانی گوناگونی است که با شنیدن یا خواندن این کلمات به ذهن متبادر می‌شود. به عبارت دیگر مارکس و کسانی که خود را «مارکسیست» نامیده‌اند، سخنانی گفته‌اند یا اعمالی انجام داده‌اند که به کلماتی چون «مارکسیسم» و «مارکسیست» معنا یا معانی گوناگونی داده است و شنیدن یا خواندن این «کلمات» برای شنونده یا خواننده به فراخور دانش و ارتباطش با این امور، آن معنا یا معانی را تداعی می‌کند. منظور عجبالتاً جز این نیست.

از حدود ۱۵۰ سال پیش بدین سو مبارزات اجتماعی بسیاری در نقاط گوناگون جهان رخ داده است و رخ می‌دهد که به روایت احزاب، گروه‌ها یا افراد مختلف «مبارزاتی مارکسیستی» بوده‌اند و یا به اعتبار بیانیه‌ها و اسناد و اخبارشان خود را بدین نام نامیده‌اند. علت وجودی این مبارزات بی‌گمان ربط مستقیمی به مارکسیست‌بودنشان نداشته است، اگر چه چگونگی و نتیجه‌ی آنها با مارکسیست بودن یا نبودنشان مرتبط است. امروزه مبارزات و کشاکش‌های اجتماعی بسیاری در جهان وجود دارد که علت وجودی‌شان مارکسیسم یا مارکسیست بودن یا نبودن افراد درگیر در این مبارزات نیست. گروهی از مردم در نقطه‌ای از دنیا که خود را یک ملت می‌دانند و می‌خواهند در مرزهای سیاسی و جغرافیایی مستقل و متفاوتی و تحت دولت و حاکمیت دیگری زندگی کنند، علت مبارزه‌شان مارکسیسم یا مارکسیست بودن یا نبودن مبارزه‌کنندگان نیست. این نکته در مورد بسیاری از مبارزات کارگران چه در عقب‌مانده‌ترین کشورهای آفریقایی و آمریکایی و چه در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری جهان نیز صادق است. بسا که برخی از افراد درگیر در این مبارزات حتی نام «مارکسیسم» را هم نشنیده باشند. بنابراین اگر فردی پیدا شود و به انسان‌های درگیر در این گونه مبارزات بگوید که مضامین این نوشته و پرسش‌هایی که در آن طرح خواهند شد ربطی به مبارزه‌شان ندارد (و مثلاً ناشی از معضلات فکری روشنفکران است) درست می‌گوید. ضمن این که حرف‌های خود او هم، در این سطح، همین وضع را دارند. اما از زمانی که مسئله مربوط به زمینه، شیوه و نتایج این مبارزات باشد، آنگاه می‌توان گفت پرسش‌هایی که در این نوشته طرح خواهند شد، پرسش‌های آن فرد نیز هستند، تفاوت تنها در اینجاست که احتمالاً او پاسخی برای آنها ندارد و به هزار و یک دلیل جهلش را پشت انکارش پنهان کرده است. کارل گُرش می‌گوید زمانی که لنین اصرار داشت که اختلاف دیدگاه‌های فلسفی بین جناح‌های مختلف حزب بلشویک، علت و وجه اختلاف فراکسیون‌های حزب نیست، خود با شدت و حدت مشغول نوشتن کتاب «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم» بود.

نکته‌ی دیگر این که هر جا در این نوشته از «مارکسیست‌ها» سخن گفته می‌شود منظور رهبران و نظریه‌پردازان احزاب و گروه‌های مارکسیستی یا متفکران و نویسندگانی است که با آثار خود منشاء تأثیرات نظری و عملی بوده‌اند یا می‌توانسته‌اند باشند. به همین قیاس هرگاه سخنی از مخالفان یا برگشتگان از «مارکسیسم» به میان می‌آید منظور کسانی نیست که با خواندن یکی دو جزوه مارکسیست شده‌اند و با خواندن

یکی دو جزوهی دیگر از آن روی گردانیده‌اند. (۱) مارکسیست بودن یا نبودن در این سطح از بحث، همان‌طور که خواهیم دید، نوعی ارزش‌گذاری نیست.

مارکسیسم‌ها

اگر بگوییم که به تعداد احزاب و گروه‌های مارکسیستی گوناگون و متفکران و استادان و نیمچه استادان منفرد و همچنین به تعداد گروه‌ها و افراد ضد مارکسیست - چه از راه برگشتگان دل‌سوخته، چه دانشمندان «بی‌طرف»، چه قلم‌به‌مزدان دشمن‌پیشه و چه خیره‌سران کین‌توز و اجیران سرمایه - «مارکسیسم‌ها» وجود دارد، چندان اغراق نکرده‌ایم. بنابراین اگر کسی به این فکر بیفتد که با پژوهش در تاریخ پیدایش گرایش‌ها و جریان‌های اجتماعی که خود را مارکسیست نامیده‌اند و در چند و چون آن‌ها و با مطالعه‌ی آثار و مکتوبات دوستان و دشمنان، پاسخی برای این پرسش بجوید که «مارکسیسم چیست؟»، کاری عظیم و شاید سودمند را برعهده گرفته است که نتیجه‌ی آن، اگر خود مارکسیسمی دیگر باشد که مارکسیسم‌های دیگر را مارکسیسم نمی‌داند، در وهله‌ی اول مارکسیسم دیگری بر تعداد مارکسیسم‌های موجود افزوده است و اگر بخت یار او باشد و جنبشی روشنفکرانه و سیاسی این تعریف را برحق‌تر از تعاریف دیگر بیابد و بپذیرد، این تعریف بتواند مقام برجسته و ارجحی پیدا کند و دیگر تعاریف را - که ظاهراً به‌لحاظ نظری بی‌اعتبار ساخته است - عملاً نیز پس بزند و به حاشیه براند.

پرسش من در این نوشته اما این است که آیا اختلافات انواع مارکسیسم‌ها و اختلاف مخالفان مارکسیسم با آن، اختلافی است که از تعریف ناشی شده است و آیا می‌توان این اختلاف را با نمایش سلسله‌ای از دلایل و استنتاجات معتبر، روشن و قابل‌فهم نشان داد؟ مثلاً می‌دانیم که مارکسیست‌های هواخواه تروتسکی با مارکسیست‌های هواخواه استالین از جمله بر سر این نکته اختلاف دارند که اولی‌ها ساختمان سوسیالیسم را در یک کشور ممکن نمی‌دانند و دومی‌ها ممکن می‌دانند. آیا می‌توان گفت که این اختلافی سیاسی است؟ و اگر هست، آیا این اختلاف «سیاسی» با براهینی روشن به اختلاف در دیدگاه «اقتصادی» و دیدگاه «فلسفی» مربوط می‌شود و مربوط شدنش به‌نحوی است که بتوان سلسله‌ی استدلال‌ات را دنبال کرد؟ همین پرسش را می‌توان در مورد اختلاف مارکسیست‌های هواخواه مائو با مارکسیست‌های هواخواه تروتسکی در مورد «سوسیالیستی یا دمکراتیک بودن انقلاب» در جوامعی مثل ایران طرح کرد. از طرف دیگر می‌دانیم اختلاف آقای به‌نام کارل پوپر و هواخواهان‌ش با مارکسیسم - با کدام‌یک؟ - از جمله بر سر این مسئله است که او مارکسیسم را نوعی تاریخی‌گری و قدر‌گرایی می‌داند. برخی مارکسیست‌ها معتقدند این ادعا غلط است، برخی معتقدند درست است و خوب است که چنین است و چشم آقای پوپر هم کور که سگ پاسبان بورژوازی است. با این حال می‌توان پرسید آیا این اختلافی «علمی» یا «فلسفی» است؟ و اگر هست آیا می‌توان به‌نحو فوق پیوندش را با دیدگاه‌های «اقتصادی» و «سیاسی» توضیح و تعلیل کرد؟

این کار شاید — دست کم از نظر هر یک از طرفین دعوا — بسیار ساده باشد و خواننده‌ای که خود را متعلق به یکی از جبهه‌های رقیب می‌داند ممکن است با خواندن این سطور و با غور و تفحصی سه ثانیه‌ای قضیه را حل شده بداند و پوزخندی تحقیرآمیز را نثار نویسنده‌ی نادان و درمانده نماید. با این حال من معتقدم این کار آن قدرها هم ساده نیست و برای آن که نشان دهم که ارتباط وجوه گوناگون اختلاف با یک تعریف — هر تعریفی — از مارکسیسم به نحوی که منطقاً رضایت‌بخش باشد آسان نیست، با نهایت احتیاط و احترام پیشنهاد می‌کنم قضیه را از نزدیک‌تر مورد مطالعه قرار دهیم.

پیش از آن که دست به عمل مخاطره‌آمیز ارائه‌ی تعریفی از مارکسیسم بزنیم و یا خود را به اودیسه‌ی تعاریف مختلف بسپاریم، بهتر است سیاهه‌ای نمونه‌وار از مباحثی که به نحوی به واژه‌های «مارکسیسم» و «مارکسیست» مربوطند، به دست دهیم. امیدوارم متفکران و علمای مارکسیستی که از بهم ریختن «نظم هوش‌ربای ساختمان رفیع مارکسیستی» شان بدین وسیله دل آشوب شده‌اند از این بابت چنان نرنجند که عطای این نوشته را همین جا به لقایی (که ندارد) بیخشند و از خواندن بقیه‌ی آن منصرف شوند و قول می‌دهم که به‌زودی به ذکر انواع و اقسام «نظم‌های هوش‌ربا»ی مذکور نیز بپردازم.

نکات زیر به‌عنوان نمونه مباحث یا مسائلی هستند که به نحوی به مارکسیسم مربوطند. تقدم و تأخر در ذکر این نکات هیچ‌گونه دلیل خاصی ندارد و خواننده می‌تواند — اگر بخواهد — نکته‌ی پنجم را قبل از سوم یا دوم را بعد از چهارم بخواند.

۱ — ماتریالیسم

۲ — دیالکتیک

۳ — سوسیالیسم (علمی)

۴ — تئوری ارزش

۵ — نقد اقتصاد سیاسی

۶ — دیکتاتوری پرولتاریا

۷ — ماتریالیسم تاریخی

۸ — زیربنا و روبنا

۹ — نیروهای مولده و مناسبات اجتماعی تولید

۱۰ — خودبیگانگی انسان

به این نکات می‌توان بی‌گمان نکات بسیار دیگری را نیز افزود. مثل «دولت منحط کارگری» یا «حزب کمونیست کارگران و دهقانان».

اگر قرار باشد پدیده‌ای وجود داشته باشد به نام «مارکسیسم» که مشتمل بر این مفاهیم و تعابیر است و چنان تشخیص دارد که از پدیده‌های دیگر آشکارا متمایز است، آن‌گاه باید این مفاهیم و تعابیر به‌نحوی با یکدیگر پیوند یابند که مجموعه‌ی واحدی را بسازند. برای این کار بی‌گمان باید تعابیر و مفاهیم مورد نظر را به‌نحوی طبقه‌بندی یا دسته‌بندی یا ارزیابی کرد و آن‌ها را به مواردی اولی و ثانوی یا اصلی و فرعی یا متدرج و یا به سطوحی گوناگون از مراحل تجرید و تشخیص تقسیم نمود تا بتوانند با هم و درارتباط با هم دستگاه یا منظومه‌ای واحد را بسازند که جای هر عضو یا جزء یا سطح در آن روشن و قابل‌تعریف است. این‌که این مجموعه یک آیین است یا ایدئولوژی یا علم یا فلسفه و یا... عجالتاً موضوع سؤال نیست. خواهیم دید که بیشتر موضوع دعواست.

اینک ادعای من این است که:

اولاً: تعداد تلاش‌هایی که در این راه صورت گرفته و نتایجی که به‌دست آمده برخلاف تصور و در عدم تناسب با انواع پرشمار مارکسیسم‌ها، بسیار اندک است.

ثانیاً: اختلاف مارکسیسم‌ها با یکدیگر و دعاوی مخالفان مارکسیسم علیه آن به‌ندرت به‌اعتبار این تعاریف و کم‌تر به‌وسیله‌ی آن قابل توضیح خواهد بود؛ حتی در موردی مثل مورد آقای پوپر که بیش‌تر از دیگران سرسپرده‌ی شیوه‌ی استنتاج منطقی است.

اکنون ببینیم نتیجه‌ی تلاش‌هایی که در این‌راه صورت گرفته و نتایجی که شاید بتوان منطقاً از آثار و شواهد آن‌ها استنتاج و به‌صورت الگوهای مصنوعی ارائه کرد، چیست. قبل از هر چیز بگویم که مراجعه به دایره‌المعارف‌هایی که حتماً با غور و تفحص و زحمت فراوان نوشته شده‌اند، دردی را دوا نخواهد کرد. آن‌ها که «بی‌طرف» اند «مارکسیسم» را اسم یا عنوانی برای دیدگاه‌های مارکس و انگلس (و به‌قدر همت‌شان: لنین، استالین، مائو، و...) می‌دانند که بر اساس آن می‌توان در زمینه‌ی اقتصاد، فلسفه، سیاست (و چه باک: اخلاق، هنر، ورزش...) اتخاذ موضع کرد. اغلب دایره‌المعارف‌های مارکسیستی نیز کار را به‌نحو درمان‌ناپذیری پیچیده‌تر می‌کنند. به‌عنوان نمونه یکی از آن‌ها مارکسیسم را شامل سه علم می‌داند: تئوری علمی مارکس و انگلس و لنین، تئوری علمی طبقه‌ی کارگر، و تئوری علمی سوسیالیسم و کمونیسم که خود مشتمل بر اقتصاد و فلسفه و سوسیالیسم علمی است. انواع این گونه مارکسیسم‌ها را یورگن هابرماس به‌درستی معجونی از یک ماوراءالطبیعه‌ی فرتوت، یک واقع‌گرایی در امر شناخت که به‌لحاظ فلسفی ساده‌لوحانه و خام‌سرانه است و طرحی منتج از تاریخ فلسفه برای دیالکتیک سراسر مغلوط و دست‌کاری شده‌ی نیروهای مولده و مناسبات تولید می‌نامد.

الگوی اساسی یک رشته‌ی بزرگ و عمده از این تلاش‌ها — خواسته یا ناخواسته — الگوی دستگاه‌های فلسفی کهن، «جهان بینی»ها یا مذاهب بزرگ است. یعنی تلاش یا میل یا نیاز بشر برای پاسخ به این سه

پرسش: هستی چیست، تاریخ چیست و نیکی چیست؛ و از همین رو نیز تلاش شده است که مارکسیسم را مجموعه‌ای واحد و منسجم برای پاسخ به این سه پرسش (گیریم پاسخی «ماتریالیستی» یا «علمی») قلمداد کنند، به نحوی که تقدم و تأخر اجزاء و شیوه‌ی اتکا و پیوند آنها نیز عیناً رعایت شود: نخست تبیین جهان و شیوه و علل و اسباب تکوین ماده، سپس پیدایش انسان و تاریخ اجتماعی او و پس از آن شیوه‌ی هم‌زیستی آرمانی انسان‌ها با یکدیگر. بیهوده نیست که به همین دلیل نیز مارکسیسم را یک «جهان‌بینی» (گیریم «ماتریالیستی» یا «علمی») نامیده‌اند.

الگوها

یکی از قدیمی‌ترین و معتبرترین تلاش‌ها برای ترکیب و پیوند تعابیر و مفاهیم «مارکسیستی» در مجموعه یا منظومه‌ای واحد به نام «مارکسیسم» متعلق به لنین است و همه‌ی احزاب و گروه‌ها و افرادی که خود را «مارکسیست» و «لنینیست» می‌دانند و می‌نامند، اگرچه متقابلاً یکدیگر را مارکسیست نمی‌نامند و نمی‌دانند، مبنای تعریف‌شان از مارکسیسم همان است که لنین به دست داده است و مادام که خود تعریف دیگری ارائه نداده باشند (که اغلب نداده‌اند) بنا به تعریف واحدی از مارکسیسم، خود را مارکسیست و دیگری را غیرمارکسیست می‌دانند. در ضمن پایه‌ی تعریف غیرمارکسیست‌های مخالف مارکسیسم نیز اغلب همین است. موضوع این نوشته دقیقاً روشن کردن این معضل است.

لنین مارکسیسم را سیستم نظریات یا آموزش مارکس و شامل سه جزء می‌داند:^(۲) فلسفه، اقتصاد و سیاست.^(۳) فلسفه شامل ماتریالیسم دیالکتیکی و ماتریالیسم تاریخی است. اقتصاد ناظر است بر نقد مارکس به سرمایه‌داری (عمدتاً کاپیتال) و سیاست عبارت است از تئوری سوسیالیسم. در جزء سیاست مسئله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی نیز مورد اشاره قرار می‌گیرد. این تصویر ساده و خلاصه که مسلماً هم به قصد تحلیلی همه‌جانبه نوشته نشده است، ما را با معضلات متعددی روبرو می‌کند و حلاجی چند و چون این معضلات — هرچند به ظاهر مدرسی و غیرضروری به نظر آید — برای بحث ما بسیار مهم است. زیرا دقیقاً همین تعیین هویت - و فی‌الواقع - عدم تعیین هویت مارکسیسم است که در اختلافات و متهم ساختن دیگران به مارکسیست نبودن، ناگفته و نانوشته، مفروض تلقی می‌شود. این معضلات از این قرارند که:

اولاً لنین در این طرح، جزء فلسفه را علاوه بر ماتریالیسم دیالکتیکی که در تناسب با سنت رایج فلسفی نیز مبحثی فلسفی است، شامل ماتریالیسم تاریخی نیز می‌داند که دست کم با تعریف رایج در سنن فلسفی، مبحثی فلسفی نیست. در ضمن نه این‌جا و نه در جای دیگر تلاشی برای تعریف و تبیین تازه‌ای از فلسفه (که بتواند شامل ماتریالیسم تاریخی هم بشود) از سوی او صورت نگرفته است. تعابیر عامی مثل این که کار فلسفه تغییر جهان است یا ما به فلسفه عمل می‌کنیم که لنین جسته و گریخته گفته است یا به پراتیک سیاسی او نسبت داده‌اند، جای چنین تبیینی را نمی‌گیرد. نخست بعد از لوکاچ و کرش و سپس در آثار متفکران مکتب

فرانکفورت و نظریه پردازان «مارکسیسم غربی» می‌توان این تلاش برای ارائه‌ی تعریف جدید از فلسفه را دید. به عنوان نمونه تعریف لویی آلتوسر از فلسفه، به مثابه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در قلمرو تئوری، بیانی از یک طرح وسیع برای پاسخ دادن به این معضل بوده است. با این حال حتی آخرین نتیجه‌ی آلتوسر نیز که علم مارکسیستی را کشف قاره‌ی تاریخ می‌داند و فلسفه‌ی مارکسیستی را، فلسفه‌ای که تازه باید بعد از کشف آن علم شکل می‌گرفت و نهایتاً ماتریالیسم دیالکتیکی است، سرآخر فاقد این مفهوم یا قالب کلی به نام «مارکسیسم» است که بتواند این دو جزء را به نحو قابل تبیینی دربربگیرد.

ثانیاً اگرچه این سه جزء به مثابه‌ی اجزاء یا عناصر یک پیکر واحد معرفی شده‌اند، کماکان ارتباط آنها با یکدیگر روشن نیست و اگر نخواهیم به این تصور تسلیم شویم که ارتباط آنها همان است که در الگوی جهان بینی‌ها و مذاهب بزرگ موجود است، کماکان باید به دنبال تبیینی برای این ارتباط باشیم.

ثالثاً مبارزه‌ی طبقاتی که قرار است سراسر تاریخ بشر را شامل شود، تنها در بخش تئوری سوسیالیسم (سیاست) مورد اشاره قرار گرفته و ارتباط روشنی با بقیه‌ی اجزاء و به ویژه با ماتریالیسم تاریخی ندارد.

رابعاً و مهم‌تر، همیشه این‌طور نیست که این سه جزء بر روی هم پدیده یا آموزه‌ای را می‌سازند (که لنین اسامی مختلفی از علم انقلاب گرفته تا علم شرایط رهایی پرولتاریا، سوسیالیسم علمی و غیره بدان نسبت می‌دهد) به نام مارکسیسم که بوسیله‌ی آن می‌توان درستی حکمی یا اقدامی یا تاکتیکی را اثبات یا ابطال کرد. زیرا لنین معتقد است که نقد اقتصاد سیاسی و کاپیتال مارکس دلیل درستی مارکسیسم است. یعنی، منطقاً مارکسیسم چیزی است که چون کاربردش در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری، این جامعه را به درستی تحلیل و نقد کرده است، اعتبار دارد. بنابراین یکی از اجزاء در واقع به مثابه‌ی مورد صدق پدیده‌ای که منطقاً باید فارغ از این جزء باشد، به کار آمده است.

از آن‌جا که انگلس علمی‌شدن سوسیالیسم در مارکسیسم را ناشی از دو جزء یا دو «کشف بزرگ» همانا «درک ماتریالیستی تاریخ» و «افشای سرّ سرمایه‌داری به وسیله‌ی ارزش اضافی» می‌دانست و بر آن بود که پس از این باید همه‌ی اجزاء و روابط این علم انکشاف یابند، لنین کوشیده است در طرحی نسبتاً تفصیلی‌تر به برخی از این پرسش‌های امروز ما که شاید پرسش‌های آن روز کسان دیگری نیز بوده‌اند پاسخ گوید. در مقاله‌ی «آموزش مارکس» این سه جزء (اصلی؟) در تقسیماتی هفت‌گانه تحلیل می‌شوند. نخست: ماتریالیسم فلسفی؛ یعنی تقدم هستی‌شناسانه‌ی طبیعت بر انسان و ماده بر ایده. دوم: دیالکتیک؛ یعنی دیالکتیکی کردن این ماتریالیسم فلسفی که پیش از این دیالکتیکی نبوده است. همانا دیالکتیک طبیعت. به وسیله‌ی دیالکتیک که منطق تحول درونی و ذاتی طبیعت است ماتریالیسم فلسفی دیالکتیکی می‌شود، «دیالکتیک آگاه نجات» می‌یابد و به «درک ماتریالیستی طبیعت» منتقل می‌شود. سوم: درک ماتریالیستی تاریخ؛ یعنی «هماهنگ کردن دانش درباره‌ی جامعه با مبنای ماتریالیستی». در این‌جا هنوز معلوم نیست که حلقه‌ی پیوند (یا استنتاج) بین جزء اول و سوم چیست. حتی اگر طبیعت واجد حرکتی جوهری منطبق بر قوانین دیالکتیک (که همه جا

منظور دیالکتیک هگلی است) باشد، چرا باید حرکت تاریخ یا مراحل تحول و تطور تاریخی نیز از این قانون تبعیت کنند؟ تئوری انعکاس لنین حداکثر می‌تواند ثابت کند که چون حرکت طبیعت دیالکتیکی است، شناخت ما از آن نیز دیالکتیکی است، اما این که چه گونه دیالکتیکی بودن شناخت ما از طبیعت (و سپس جامعه) حرکت خود این جامعه را هم دیالکتیکی خواهد کرد، به هیچ وجه روشن نیست. به نظر من، اگر قرار باشد مارکسیسم تنها با استناد به این الگو تعریف شود، هرگز نمی‌توان حلقه‌ی پیوند (یا استنتاج) بین دیالکتیکی بودن طبیعت و دیالکتیک نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید را یافت. چهارم: مبارزه‌ی طبقاتی؛ که به اعتبار بسیاری از آثار لنین و انگلس — مبنی بر این که طبقات متخاصم هر بار نتیجه‌ی مناسبات تولیدی و مرادده‌ای و در یک کلام مناسبات اقتصادی بوده‌اند — می‌توان آن‌را به عنوان حمل تضاد مستتر در تحول تاریخی به گروه‌های اجتماعی حامل این تضادها تعبیر کرد. پنجم: آموزش اقتصادی مارکس؛ که نه به عنوان حلقه یا جزء بعدی بلکه به عنوان «ژرف‌ترین و موشکافانه‌ترین کاربرد تئوری مارکس و دلیل صحت آن» وارد مجموعه می‌شود. به عبارت دیگر وجود سرمایه‌داری و تقسیم طبقاتی آن به بورژوازی و پرولتاریا حلقه‌ی استدلالی بعدی است، اما شیوه‌ی تحلیل و نقد مارکس تنها ملاک صدقی برای این نحوه از استدلال است. ششم: سوسیالیسم؛ این جزء کاملاً به مثابه‌ی نتیجه‌ی پنج جزء قبلی وارد مجموعه می‌شود، زیرا «از آن چه گفته شد، پیداست که مارکس ناگزیری تبدیل جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی را تماماً و صرفاً از قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی معاصر نتیجه می‌گیرد». و هفتم: تاکتیک مبارزه‌ی طبقاتی؛ به عنوان جزء آخر مارکسیسم، زیرا بعد از سرنگونی سرمایه‌داری و برقراری سوسیالیسم، هنوز کمونیسم تحقق نیافته و مبارزه‌ی طبقات پابرجاست و باید به نحوی مارکسیستی در آن عمل کرد. فراموش نباید کرد که این طرح دوم را لنین بعد از انقلاب اکتبر نوشته است.

بنا به آنچه بطور نمونه‌وار از لنین آوردم و از آنجا که لنین خود در این طرح بردریافت‌های انگلس، کائوتسکی و پلخانف استوار است و نیز با اتکا به دیدگاه‌های مارکسیست‌های بین‌الملل دوم و سوم می‌توان چندین الگو برای پیوند تعبیر و مفاهیم مارکسیستی، به نحوی که مجموعه‌ی واحدی را بسازند، در نظر گرفت. توجه داشته باشیم که شماتیک بودن این «الگوها» عامدانه است. غرض ارائه‌ی تعاریفی گوناگون از مارکسیسم نیست، بلکه تلاش برای نشان دادن زمینه‌ی استدلالی — آگاه یا ناآگاه — اختلاف مارکسیسم‌ها و اختلاف با مارکسیسم‌هاست. هم‌چنین امکان یا عدم امکان اطلاق چنین الگوهایی به دیدگاه مارکس و این که آن‌ها تا چه اندازه می‌توانند اعتبار داشته باشند، مورد نظر نیست. آنچه مسلم است می‌توان شواهد بسیاری در آثار مارکسیست‌ها برای امکان چنین الگوهایی نشان داد. اشاراتی انتقادی نیز که پس از طرح هر الگو آورده‌ام برای سنجش میزان اعتبار آن‌ها نیست، بلکه نشان دادن کاستی‌هایی است که به ناگزیر الگوهای دیگر را ضروری یا ممکن کرده‌اند.

الف) کلیت دیالکتیکی

اجزا و عناصر مارکسیسم در کلیتی دیالکتیکی پیوند یافته‌اند. هم عناصر اصلی و هم اجزای درونی هر اصل بر اساس توالی دیالکتیکی در پی هم می‌آیند و از اصل مقدم خود استنتاج می‌شوند: ماده حرکتی دیالکتیکی دارد. این دیالکتیک به جهش و از آن‌جا زایش ماده‌ی زنده از ماده‌ی مرده می‌انجامد. از این پس دیالکتیک راه خود را در تضاد بین ماده‌ی زنده (انسان) و ماده‌ی مرده (طبیعت) و وساطت این تضاد از طریق تولید می‌پوید. از دل این تضاد مالکیت زاده می‌شود. مالکیت بستر تضاد بین صاحبان ابزار تولید و محرومان از ابزار تولید است. مبارزه‌ی طبقاتی چیزی نیست جز بیان همین تضاد. با پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی (حل آخرین تضاد) و سرنگونی سرمایه‌داری (آخرین محمل تضاد)، آشتی دوباره‌ی انسان با انسان و انسان با طبیعت برقرار می‌شود. هر یک از این مراحل و همه‌ی مراحل جزئی درون هر مرحله بنا به قاعده‌ی دیالکتیکی از یکدیگر قابل استنتاج‌اند. چنان‌که می‌توان گفت امکان و ضرورت سوسیالیسم از ماتریالیسم دیالکتیک استنتاج می‌شود. تمایز این الگو با فلسفه (و منطق) هگل در این است که نقطه‌ی عزیمت را به‌جای ایده، ماده نهاده است و به‌جای دیالکتیک ایده، تطور بی‌سوژه‌ی ماده را جایگزین کرده است. درعین حال از آن‌جا که کشفیات علوم طبیعی درستی قوانین دیالکتیک ماده را اثبات کرده‌اند، این ماتریالیسم نه ایده‌الیستی است و نه دیگر سنتی، بلکه دیالکتیکی است و به‌اعتبار تأییدات علم می‌توان گفت که فقط به استنتاج مفهومی مقولات متکی نیست و باید آن‌را در مقایسه با فلسفه‌ی سنتی «فلسفه‌ی علمی» نامید. هم‌چنین از آن‌جا که مکتوبات و اسناد تاریخی همه به مبارزه‌ی طبقات و اتکای این مبارزه به تضاد بین نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید شهادت داده‌اند، در نتیجه استدلال تاریخی‌اش هم فقط متکی به استنتاج مفهومی مقولات نیست و باید آن را در مقایسه با سوسیالیسم سنتی و تخیلی، «سوسیالیسم علمی» نامید.

نادیده نباید گرفت که این الگو شالوده‌ی یکی از قدرتمندترین ایدئولوژی‌های مارکسیستی است، زیرا توان توجیهی آن بی‌اندازه بالاست و تقریباً برای هر پرسشی پاسخی آماده دارد. پویش و زایش واقعیت، خودپویی درونی این قانون است و هیچ جلوه‌ای از واقعیت نمی‌تواند بی‌توجیه بماند.

یکی از اشکالات این الگو همان ایرادی است که مارکس به هگل می‌گیرد. این‌که: اگر جلوه‌ای از واقعیت نخواهد و نتواند در این نظم جای بگیرد، آن‌گاه باید به‌جای کشف حقیقت واقعیتِ امپریک به‌دنبال کشفِ واقعیتِ امپریکِ حقیقت بود. مثلاً اگر شیوه‌ی تولید آسیایی یا تضاد جنسی قبل از تضاد طبقاتی مبتنی بر مالکیت نتواند با الگوی تطور تاریخی توجیه شود، آن‌گاه دو راه بیشتر پیش روی قرار ندارد. یا بی‌راهه خواندن یا ثانوی قلمداد کردن جلوه‌ی ناهمساز واقعیت و وفاداری به این الگو و بنابراین وفاداری به مارکسیسم، یا انکار اعتبار الگو و بنابراین انکار مارکسیسم. در هر دو مورد چه در وفاداری و چه در انکار، وفادار و منکر - خواسته یا ناخواسته و آگاه یا ناآگاه - به این الگو متکی بوده‌اند.

ب) کل اندام‌وار یا ارگانیک

اجزا و عناصر مارکسیسم در کلی اندام‌وار پیوند یافته‌اند. هر جزء حکم عضوی از بدنی واحد را دارد و رابطه و پیوندش با اجزای دیگر مثل رابطه و پیوند یک عضو با اعضای دیگر بدن است. مجموعه‌ی اعضا و روابطشان با هم پیکری واحد را می‌سازد که مارکسیسم نام دارد. بنابراین کل، هویتش را از مجموعه‌ی اعضا می‌گیرد و هویت کل در اجزا بیان می‌شود. در این الگو اگر چه ضرورت اجزای اصلی یعنی فلسفه، اقتصاد و سیاست اجتناب‌ناپذیر است، اما به‌خاطر طبیعت اندام‌وار کل، کیفیت اجزا لزوماً تعیین قطعی و حتمی ندارد. از همین رو دقیقاً معلوم نیست که تغییر و تحول یا جابه‌جایی یک عضو (گیریم پیوند دست یا قلب مصنوعی) تا کجا می‌تواند پیش رود، بی‌آن‌که هویت کل را به‌خطر اندازد. اعضای اصلی این الگو عبارتند از ماتریالیسم، تئوری زیربنا و روبنا (به‌رغم همه‌ی انواع تعبیر و تفسیرهای این تئوری)، نقد سرمایه‌داری و تئوری سوسیالیسم. دیالکتیک به‌تناوب می‌تواند در حکم شیرازه‌ی پیوند اعضا یا قانون کارکرد یکی از آنها نقش بازی کند. بنابراین در این پیکر واحد، عضو «نقد سرمایه‌داری» هم می‌تواند متضمن تئوری انقلاب باشد و هم دال بر اصلاح؛ ماتریالیسم می‌تواند بر پایه‌ی وحدت‌گرایی ماده تعلیل شود یا ثنویت کانتی؛ تئوری سوسیالیسم می‌تواند متضمن «دیکتاتوری پرولتاری» باشد یا دولت کارگری یا دولت ائتلافی کارگران و دهقانان و یا حتی دولت برگزیده‌ی پارلمان. علی‌رغم هر یک از این روایت‌ها هنوز هویت کل، لطمه نخورده است و به همین دلیل در مشاجراتی که بر این الگو استوارند، حریفان کم‌تر یکدیگر را «مرتد»، بلکه «التقاطی» می‌نامند، یعنی برآنند که حریف، عضو نامربوطی را به پیکره‌ی مارکسیسم پیوند زده است. حتی وقتی لنین، کائوتسکی را مرتد می‌خواند، چرا که کائوتسکی عضو انقلاب پرولتری را با اصلاح و عضو دیکتاتوری پرولتاریا را با نظام پارلمانی جابه‌جا کرده است، نباید کارایی الگوی فوق را کاملاً بی‌اعتبار دانست، زیرا ماهیت الگوی کل اندام‌وار همواره با این مشکل روبه‌روست که به‌دقت روشن نمی‌کند که چه تغییری و چه حدی از تغییر، هویت کل را عوض می‌کند. برای لنین در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی این حد تأمین شده است. گرایش این الگو به‌اصولی کردن یا عمده کردن یکی از اعضا، به‌طوری که تغییر آن، هویت کل را به مخاطره اندازد، طبیعی است. اما از آن‌جا که به‌تناوب مشاجرات و شرایط اجتماعی و تاریخی مختلف این اصل دائماً جابه‌جا می‌شود، کارایی الگوی فوق دست نخورده باقی می‌ماند. دقیقاً به همین دلیل است که در اکثر اختلافات، زمانی که کسی دیگری را به مارکسیست نبودن متهم می‌کند و یا خود از مارکسیست بودن سر بازمی‌زند (یا پشیمان می‌شود)، درواقع یکی از این اعضا را به عضو هویت‌بخش مبدل کرده است، بی‌آن‌که بداند الگوی داوریش کل ارگانیک است.

ج) نظام استعلایی

اعضا و عناصر مارکسیسم در نظامی استعلایی پیوند یافته‌اند. این که زمینه‌ی کشف و ظهور هر یک از اجزا چه بوده‌است (چه از لحاظ جامعه‌شناسی تاریخی و چه از جهت سرنوشت یا روان‌شناسی فردی) اهمیت چندانی ندارد. نکته این است که پس از کشف آن‌ها به وسیله‌ی مارکس، دیگر به مثابه‌ی شرایط امکان هر انقلاب و به‌ویژه به مثابه‌ی شرط امکان انقلاب پرولتری و برقراری سوسیالیسم اعتبار و قطعیت پیشینی یا ماقبل تجربی (a priori) دارند. دیدگاهی که مارکسیسم را علم شرایط رهایی پرولتاریا تعریف می‌کند در واقع درباره‌ی گزاره‌های بنیادی (یعنی در این تعریف، جدول مقولات استعلایی) آن هیچ‌گونه تردیدی ندارد، مسأله فقط بر سر آگاه شدن و شناخت آن‌هاست. علمی است که باید آموخت. این الگو، همانند همه‌ی الگوهای استعلایی دیگر، متضمن رابطه‌ی معینی بین خود مقولات نیست. بنابراین زمینه و انگیزه‌ی پیدایش هر یک از آن‌ها می‌تواند کاملاً متفاوت باشد. ماتریالیسم فلسفی محل ظهور مقوله‌ی ماتریالیستی است و از تاریخ اندیشه حاصل شده است. تطور تاریخ بر اساس مدل زیربنا و روبنا محصول مطالعات تاریخی و اقتصادی است. تئوری سوسیالیسم از مبارزات اجتماعی و به‌ویژه جنبش‌های کارگری مقدم بر خود و از نظریه‌های سوسیالیستی دیگر الهام گرفته شده است. مهم این است که تبدیل هر یک از این عناصر به یکی از مقولات این دستگاه استعلایی، به «فلسفه» اش، به «تئوری ارزش» و به «امکان تحقق سوسیالیسم»، بر روی هم شرایط امکان انقلاب (پرولتری) اند و مارکسیست کسی است که این شرایط را می‌شناسد. این که کماکان بر این مجموعه نام «علم» نهاده می‌شود، تنها به خاطر تأکید بر قطعیت و اعتبار عام آن است، و گرنه از پیش روشن است که این «علم» واجد فلسفه نیز هست.

د) دستگاه اصل موضوعی یا آکسیوماتیک

اگرچه هر منظومه‌ی قیاسی - استنتاجی لزوماً دستگاهی آکسیوماتیک (axiomatic) نیست، اما ما در این جا به خاطر ساده کردن کار عجلتاً از این تمایز چشم می‌پوشیم.

عناصر و اجزای مارکسیسم در دستگاهی اصل موضوعی یا آکسیوماتیک به هم پیوسته‌اند به نحوی که برخی از آن‌ها جایگاه اصول موضوعه‌ی بدیهی را دارند و بقیه‌ی عناصر و اجزاء به ترتیب می‌توانند در این دستگاه به مثابه‌ی قضیه اثبات شوند. دو اصل موضوعه عبارتند از: ۱) نظریه‌ی تطور تاریخ بر اساس توالی شیوه‌های تولید و ساختمان زیربنا - روبنا و ۲) نظریه‌ی نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به روایت کاپیتال مارکس. تئوری سوسیالیسم، تئوری مبارزه‌ی طبقاتی، تئوری دولت و تئوری‌های دیگری که به مثابه‌ی زیرمجموعه به قضایای فوق متعلق‌اند (مثل دولت دوران گذار، تئوری امپریالیسم، تئوری‌های ناظر بر ساختمان جوامع نوع شوروری) می‌توانند به مثابه قضایایی در این دستگاه اثبات شوند. اگرچه ماتریالیسم نیز در این الگو در نقش یک اصل موضوعه همواره مبنای اثبات قضایاست، اما در واقع به دستگاه اکسیوم‌ها تعلق ندارد.

جایگاه ماتریالیسم بیشتر نوعی ماوراء تئوری (یا متاتئوری) است. همان نقش یا جایگاهی که ماتریالیسم می‌تواند به منزله‌ی متاتئوری نسبت به علم فیزیک یا نجوم داشته باشد. ماتریالیسم در اینجا یک جهان‌بینی فلسفی نیست. به همین دلیل نهایتاً مانعی ندارد که یک مارکسیست بنا به این الگو درعین حال گرایش‌های فلسفی دیگر و یا حتی گرایش‌های مذهبی داشته باشد. دو اصل موضوعه‌ی این دستگاه دو دستگاه تئوریک (علمی) بری از ارزش‌های اعتباری‌اند. بنابراین نه خود آن‌ها و نه قضایایی که به‌اعتبار آن‌ها اثبات می‌شوند، دلالت مستقیم به عمل دارند. به‌اعتبار این الگو حتی می‌توان با استناد به مانیفست کمونیست هم گفت که بخشی از صاحب‌نظران بورژوا که «به درک تئوریک مجموع جنبش تاریخی نائل آمده‌اند» - مسلماً تحت شرایط اجتماعی و تاریخی معینی - به پرولتاریا بگردند و مزیت کمونیست‌ها نسبت به بقیه‌ی توده‌ی پرولتاریا این است که آن‌ها به شرایط و جریان و نتایج کلی جنبش پرولتاریایی پی برده‌اند.

این الگو اگر چه کم‌تر مبنای مشاجرات جریان‌های مارکسیستی با یکدیگر است - ولو آن که خود یکی از موضوعات مورد مشاجره بین مارکسیست‌های بین‌الملل دوم و سوم بوده است - در مخالفت‌های دانشمندان غیرمارکسیست با مارکسیسم، نقش کلیدی داشته است و همچنان دارد.

بی‌گمان می‌توان الگوهای دیگری را نیز با استناد به تلاش‌هایی که برای پیوند اجزا و عناصر مارکسیسم به‌عمل آمده ساخت و آنچه در اینجا مورد اشاره قرار گرفت بیان همه‌ی آن‌ها نیست. از آن میان می‌توان از الگوی تئوری سیستم‌ها یا الگوی «تخیل سیاسی» (political imaginary) یاد کرد. اما برای سنجش مشاجرات بین مارکسیست‌ها و مخالفت‌هایی که با مارکسیسم به‌عمل آمده‌است و می‌آید همین چند الگو کفایت می‌کنند. من پس از معاینه‌ی برخی از این مشاجرات، به طرح یک الگوی دیگر نیز خواهم پرداخت که با همه‌ی انواع ذکر شده تفاوتی ماهوی دارد.

پیش از آن اما یک نکته‌ی دیگر: قبول دارم و جای تردیدی در این ادعا نمی‌بینم که چه مشاجرات و اختلافات گروه‌های مارکسیستی با یکدیگر و چه دعاوی مخالفان با انگیزه‌ی اختلاف عقاید آغاز نشده است. این انگیزه‌ها را باید به‌طور مشخص در شرایط اجتماعی و تاریخی و حتی روان‌شناسی افراد درگیر در این مبارزات جستجو کرد. تردیدی نیست که انشعاب دو نفر از یک گروه پنج نفری و شکل گرفتن یک مارکسیسم جدید که مارکسیسم سه نفر قبلی را دیگر مارکسیسم نمی‌داند، یا سلاح کشیدن تعدادی از اعضای یک گروه کوچک به روی بقیه‌ی اعضا و سپس پیدایش دو سازمان مارکسیستی جدید که متقابلاً یکدیگر را مارکسیست نمی‌دانند، به‌واسطه‌ی اختلاف بر سر پرسش «مارکسیسم چیست؟» آغاز نشده است. تحلیل و تعلیل این اختلافات و زمینه‌های پیدایش و تکوین آن‌ها باید در «جامعه‌شناسی عقاید» یا نقد شرایط معین تاریخی و اجتماعی آن‌ها - به‌شرط آنکه هنوز خود را «نقد مارکسیستی» نامند - صورت گیرد. اما انگیزه و نقطه‌ی انفجار این اختلافات هرچه باشد، از زمانی که موضوع اختلاف که عمدتاً وجهی سیاسی است به

سنگ بنای استدلالاتی در اثبات ارتداد حریف مبدل می‌شود، پای الگوهایی را که از آن‌ها یاد کردم به میان خواهد آورد.

چند نمونه

۱- لنین برای آن که نشان دهد علت متهم ساختن کارل کائوتسکی، یکی از بزرگ‌ترین و مقتدرترین مراجع مارکسیست و از جمله یکی از آموزگاران خود وی، به ارتداد از مارکسیسم این نیست که بلشویک‌ها قدرت دولتی را به دست آورده‌اند و او مدت‌ها پیش از آن این اتهام را اعلام کرده‌است، می‌گوید که کائوتسکی مانند پلخانف بهترین نمونه‌ی کسی است که مارکسیسم را در لفظ تصدیق می‌کند و حتی «همه چیز را در مارکسیسم» قبول دارد جز «طرق انقلابی مبارزه و تبلیغ و تدارک آن» را.

بنابراین لنین نخواست است انکار انقلاب پرولتری از سوی کائوتسکی یا گرایش پلخانف به منشویک‌ها را که دلیل «ارتداد» آن‌هاست در متن الگوهای «الف» یا «ب» تعلیل کند. زیرا با استناد به الگوی نخست لنین ناگزیر بوده است نشان دهد چه‌گونه دیالکتیک مقولات نمی‌باید به انکار انقلاب پرولتری راه برد و با استناد به الگوی «ب» ثابت کند که تغییر هویت یک عضو از پیکره‌ی مارکسیسم، همانا انقلاب پرولتری، برای انکار هویت کل پیکره کافی‌ست. بنابراین پذیرفته است که با استناد به هر یک از این دو الگو چه پلخانف و چه کائوتسکی هردو مارکسیست‌اند. اما «دیگر مارکسیست نبودن‌شان» از آن‌روست که آن‌ها مارکسیسم را در حرف قبول دارند و نه در عمل. بدین ترتیب لنین ناخواسته و حتی به‌رغم میل و استدلالش به الگوی «د» متوسل شده است. همانا مارکسیسم دانشی است که می‌توان آن را آموخت؛ و حتی چنان به‌خوبی آموخت که به مقام آموزگار بلامنازع مارکسیست‌های روسی یا رهبری بین‌الملل دوم هم رسید. اما این دانش در ماهیت خود دال بر عمل معینی نیست. می‌توان به‌رغم برخورداری از آن چنین یا چنان عمل کرد. عمل خود لنین که به‌نظر او حتماً عملی مارکسیستی است از مجموعه‌ی آموزه‌ی مارکسیستی به‌ضرورت قابل استنتاج نیست. مسلماً لنین نمی‌توانسته است مدعی شود که عملش سازگار با آن آموزه و عمل مرتدان در تناقض با آن است، زیرا در آن‌صورت ناگزیر بوده است به استناد یکی از دو الگوی «الف» یا «ب» به این بحث تن دردهد که چرا یکی از این دو نوع عمل به استناد سلسله‌ای از استدلالات از مقدمات نظری قابل استنتاج است و دیگری نیست.

مقایسه‌ی این نمونه با انواع مشاجرات گروه‌های لنینیست با یکدیگر می‌تواند بر این‌گونه مشاجرات پرتو تازه‌ای بیافکند؛ ضمن این که فراموش نباید کرد که لنین خود از تئوری پردازان مارکسیست است و دانش او نسبت به آن‌چه باید مارکسیسم نامیده شود و به شرایط این اطلاق در مقایسه با رهبران بسیاری از احزاب و گروه‌های بزرگ و کوچک مارکسیست و لنینیست فاصله‌ای نجومی دارد. درعین حال باید توجه داشت که شیوه‌ی تأویلی گروه‌های مارکسیست در مباحثات نظری (جنگ نقل قول‌ها) اغلب بر قراردادن وجوه اختلاف در این الگوها پرده می‌افکند و کار را دشوارتر می‌کند.

۲ - بوهیم باورک (Böhem-Bawerk) مدعی است که تئوری ارزش مارکس غلط است؛ بنابراین مارکسیسم اعتباری ندارد. اگر چنین ادعایی درست باشد تنها به یک شرط می‌تواند مقدمه‌ای کافی و برهانی قوی برای رد مارکسیسم باشد. این که: تئوری ارزش مارکس زنجیره‌ی تطور دیالکتیکی مقولات را می‌گسلد (الگوی «الف») و گسست این زنجیره بی‌اعتباری مقولات مقدم و تالی را آشکار خواهد کرد. زیرا اگر تئوری ارزش فقط عضوی از پیکره‌ی مارکسیسم باشد (الگوی «ب») باید ثابت کند که چرا غلط بودن آن، ماهیت و هویت کل را تغییر می‌دهد. دست کم بوهیم باورک تلاشی در نقد بقیه‌ی اعضای این پیکره به عمل نیاورده است. اگر تئوری ارزش به مثابه‌ی یکی از مقولات استعلایی شرایط امکان انقلاب (الگوی «ج») یا حتی یکی از اصول موضوعه‌ی دستگاهی آکسیوماتیک (الگوی «د») غلط باشد، کماکان باید ثابت کرد که چه گونه نمی‌توان با تغییر یا جابجا کردن آن مقوله یا اصل، یا حتی با افزایش مقوله یا اصلی تازه بر آن، آن دستگاه را نجات داد.

۳ - به‌دنبال سرکوب‌های دوران استالین و محاکمات مسکو بسیاری از رهبران و نظریه‌پردازان احزاب کمونیست کشورهای اروپای شرقی از مارکسیسم روی‌گردان شدند. این روی‌گردانی و انکار مارکسیسم به‌دنبال فروپاشی جوامع نوع شوروی - با همه‌ی تفاوت‌هایی که به‌لحاظ شرایط و مقدمات اجتماعی و تاریخی دارند - تنها با اتکا به الگوی «الف» قابل توضیح است. ولو آن که هرگز از سوی منکران به‌نحو کافی و وافی مستدل نشده است. در مورد اول سلسله‌ی وارونه‌ی استدلال چنین است: حزب استالینی وارث برحق حزب لنینی است، حزب لنینی محصول اجتناب‌ناپذیر تئوری سوسیالیستی است، تئوری سوسیالیستی حاصل ضروری ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم تاریخی نتیجه‌ی منطقی ماتریالیسم دیالکتیک است. در مورد دوم: فروپاشی جامعه‌ی نوع شوروی نشانه‌ی نادرستی تئوری سوسیالیستی و... است.

۴ - اگر چه مخالفت آقای پوپر با مارکسیسم یکی از بی‌مایه‌ترین و از لحاظ استدلالی از سست‌بنیادترین مخالفت‌هاست، اما بخاطر برد ایدئولوژیکش شهرت و محبوبیت بیشتری دارد. اعتراض پوپر این است که مارکسیسم نوعی قدرگرایی تاریخی است. آنچه پوپر انکار می‌کند تنها الگوی «الف» است. در غیراین‌صورت یا پوپر می‌بایست در تحلیلی تاریخی - تجربی مبارزه‌ی طبقاتی را منکر شود، در نقدی اقتصادی - نظری، نادرستی نقد مارکس به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را برملا نماید و در بحثی جامعه‌شناختی ایدئولوژی فتنی‌شیسم را ابطال کند تا بنا به الگوی «ب» در انکار مارکسیسم موفق باشد.

فرض بگیریم مارکسیسم نام دستگاهی قیاسی - استنتاجی باشد که مقدماتش را این سه گزاره بسازند (و برای آن که به مذاق هواخواهان مرحوم دکتر پوپر هم خوش بیاید آن‌ها را سه «حدس متهورانه» قلمداد می‌کنیم):

- تاریخ جوامع بشری تاکنون تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.

– تحولات دوران‌ساز تاریخی زمانی روی داده‌اند که مناسبات تولیدی ظرفیت تحمل نیروهای مولد را نداشته‌اند.

– سرمایه، کار مرده است.

هیچ‌یک از این سه فرض جنبه‌ی متافیزیکی ندارند و قابل تحقیق تجربی (یا بازهم بنا به سلیقه‌ی حضرات) قابل ابطال‌اند.

از این مقدمات نتیجه بگیریم:

– نظام سرمایه‌داری به تصادماتی منجر می‌شود که امکان انحلال این نظام و شکل‌گیری نظامی دیگر را که بر روابط سرمایه مبتنی نیست فراهم می‌آورد.

پوپریست‌ها اگر این نتیجه را نپذیرند، مثلاً به این دلیل که در تجربه ابطال شده است، یا باید ثابت کنند که برهان معیوب است یا دست‌کم یکی از مقدمات غلط است. در سراسر آثار پوپر در نقد مارکسیسم کوچکترین نشانی از این تلاش را نمی‌توان یافت. مارکسیسم از نظر او قدر‌گرایی تاریخی است که بر اساس مقوله‌ی مجعول و منفور دیالکتیک بنا شده و سراسر متافیزیکی، ایدئولوژیک و البته خطرناک (برای چه کسی؟) است.

وجه اشتراک همه‌ی نمونه‌هایی که تاکنون آوردم و به دلخواه می‌توان بر تعداد آن‌ها افزود همه این است که ناقدان مارکسیسم یا مارکسیست‌هایی که رقیب را به مارکسیست نبودن متهم کرده‌اند، به‌رغم میل و ادعای مؤکدشان، روشی تقلیل‌گرا (reductionist) دارند که حتی سلسله‌ی استدلال‌ات را از عنصر نهایی تا ابطال عناصر دیگر به‌تمامی و به کفایت طی نمی‌کند. در همه‌ی این انتقادات مارکسیسم به یک اصل، اصلی که وجه اختلاف است، تقلیل یافته و این اصل به محوری تبدیل شده است که همه‌ی اصول، یا اجزا، یا اعضا، یا قضایای دیگر را می‌توان از آن استنتاج یا بر اساس آن اثبات کرد. بنابراین تقریباً تمام کسانی که مارکسیسم را به تقلیل‌گرایی (تقلیل به اقتصاد، به سیاست، به فلسفه) متهم کرده‌اند، خود در رد آن راهی جز تقلیل‌گرایی نپیموده‌اند.

الگویی دیگر

چهار الگویی که از آن‌ها سخن گفتیم علی‌رغم تفاوت‌های بسیار، دارای دو وجه اشتراک مهم‌اند. اولاً همه دارای قالب منطقی «تعریف» هستند و ناگزیر باید به‌صورت دستگاه یا نظامی از مفاهیم درآیند که چیستی آن را از پدیده‌های دیگر جدا می‌کند و ثانیاً بعنوان «تعریف» نمی‌توانند به‌خودی‌خود متضمن دلالتی بر عمل باشند. این دو ویژگی مبنای معضلاتی متعددند که الگوهای فوق با آن مواجه بوده و هستند. مهم‌تر از همه: ۱- در کشاکش معرفی مارکسیسم به مثابه‌ی نظام‌های تاکنونی ذهنیت بشری، مثل علم یا فلسفه، بین این نظام‌ها

سرگردان‌اند، بنابراین ناگزیرند یا مارکسیسم را به علم یا فلسفه تقلیل دهند، یا آن را معجونی ناروشن از هر دوی آن‌ها بدانند و یا بدون تعیین هویتی تازه برای علم یا فلسفه، دائماً مارکسیسم را علمی نه همچون علمی به معنای رایج و فلسفه‌ای نه همچون فلسفه در معنای متداول آن قلمداد کنند. ۲- به‌عنوان مبنایی برای توضیح مخالفت خردگريزان و خردستيزان با مارکسیسم کارایی ندارند، زیرا همه‌ی آن‌ها بر خردگرایی استوارند و نمی‌توانند پاسخ‌گوی اعتراضی باشند که مارکسیسم را یکی از انواع خردگرایی معرفی می‌کند.

این‌گونه معضلات و بیان عملی آن‌ها در تاریخ مارکسیسم و جنبش‌های اجتماعی منسوب بدان، موجب شده است که زمینه‌ی تفکر درباره‌ی الگویی دیگر فراهم آید. اگر درست باشد که همه‌ی الگوهای فوق دربرابر پرسش «چیستی» و در جستجوی «ماهیت» مارکسیسم بودند و به دلیل تضمن این پرسش به «تعریف» و انتظار پاسخی ایجابی و دستگامند، به چیزی جز «تعریف» و «دستگاه» نرسیده‌اند، شاید درست می‌بود که از پرسش «کیستی» آغاز می‌کردیم و در جستجوی «هویت» می‌بودیم. به‌عبارت دیگر مارکسیسم را «بیان نظری» جنبشی واقعی می‌دانستیم؛ نخست می‌پرسیدیم «مارکسیست چه می‌کند؟»، از آن‌جا نتیجه می‌گرفتیم که «مارکسیست کیست» و نهایتاً به این قالب شبه‌تعریف (pseudo definition) می‌رسیدیم که «مارکسیسم چیست».

برای این کار به‌لحاظ نظری دو زمینه‌ی استوار هم وجود دارد. یکی پراتیک تئوریک مارکس که او را بدین نتیجه رساند که انسان‌ها از طریق ایدئولوژی‌ها به تضادهای حرکت اجتماعی- تاریخی خود آگاه می‌شوند و آن‌ها را می‌زیند؛ دوم پراتیک تئوریک الگوهای چهارگانه‌ی فوق‌الذکر: سه‌اصل اساسی آن‌ها عبارتست از تقدم هستی‌شناسانه‌ی طبیعت به انسان، تولید شرایط زندگی به‌عنوان شرط بقا و ارزش‌پذیری مقوله‌ی آزادی به مثابه‌ی «امر نیک» و اسارت به مثابه‌ی «امر بد». در این سه اصل تنها اصل دوم است که واقعیتِ بلاواسطه دارد. اولی بدون مفروض گرفتن اصل دوم بی‌معنی است و اصل سوم تنها با اتکا به «وجود» انسان قابل تصور است.

پس می‌توان الگویی را تصور کرد که بنا بر آن مارکسیسم چیزی جز ماتریالیسم تاریخی و به تعبیر روشن‌تر سراسر چیزی جز نقد نظراً و عملاً توأمان اشکال زندگی اجتماعی و تاریخی انسان و از آن‌جا بیان پراتیک انتقادی و انقلابی نیست. در مرحله‌ی کنونی زندگی اجتماعی و تاریخی انسان، مارکسیسم چیزی جز پراتیک نقد سرمایه‌داری نیست.

اگر این الگو بتواند به کفایت استوار شود — و تلاش‌های هفتاد سال گذشته هنوز از عهده‌ی این کار برنیامده‌اند — آن‌گاه دارای این ظرفیت هست که بتواند نشان دهد:

— چرا مارکسیسم به سرگیجه‌ی علم یا فلسفه بودن دچار شده است: چون ناگزیر بوده است پدیده‌ای تازه

را با نام‌های کهنه بنامد؛

- چرا مارکسیسم به قالب جهان‌بینی درآمده است: چون تضمن پرسش «چیستی» چیزی جز «تعریف» و پاسخی دستگامند و ایجابی را میسر نمی‌سازد؛

- چرا مارکسیسم به کلی اندام‌وار مبدل شده است؛ چون خاستگاه آن یعنی پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، یگانه‌ای بی‌همتا است؛

- چرا مارکسیسم جلوه‌ی مقولاتی ماقبل تجربی را یافته است: چون بیان نظری، بناگزییر نسبت به پراتیک آتی مقدم خواهد شد؛

- چرا مارکسیسم قالب دستگاهی آکسیوماتیک را پذیرفته است: چون قالب «تعریف» ساختمان استنتاجی - قیاسی را اجتناب‌ناپذیر می‌کند؛

- چرا مارکسیسم می‌تواند در برابر اعتراض خردستیزانه مقاومت کند: چون خرد را تاریخت می‌بخشد و ضامن درکی از خرد است که خردستیزی را نیز دربرمی‌گیرد.

بنا به این الگو مارکسیسم نه علم است نه فلسفه. چیز تازه‌ای است که می‌توان بر آن نامی دیگر نهاد: نقد. نامی که چون خود نیز تازه نیست، باید نخست از معنای سنتی‌اش برهنه شود.

یک تمثیل برای مارکسیسم — و تأکید می‌کنم: نه یک تعریف یا یک الگوی استدلالی، بلکه فقط یک تمثیل برای نشان دادن این امر که چه‌گونه می‌توان از مرزهای تعریف علم، فلسفه و ایدئولوژی فراتر رفت — می‌تواند زبان باشد.

اگر فرض کنیم که علم، فلسفه، اخلاق و هنر هر یک نوعی «زبان» هستند، مارکسیسم زبان دیگری است. زبان‌ها اگرچه مرزی دارند که آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند، اما یکتایی‌شان از آن‌ها دستگام یا کلیت نمی‌سازد. زبان‌ها برخی به یکدیگر نزدیک‌تر و برخی از دیگری دورترند. مارکسیسم چه به لحاظ «قواعد» و چه به لحاظ واژه‌ها و تعابیر، مثل همه‌ی زبان‌های دیگر است: تغییر می‌کند، گسترش می‌یابد، کلماتش معانی جدید پیدا می‌کنند، کهنه و متروک می‌شوند. مارکسیسم زبانی است که مارکسیست‌ها بدان سخن می‌گویند و زنده و پویا بودنش همانند هر زبانی دیگر، منوط است به پراتیک آن‌هایی که از آن استفاده می‌کنند. همان‌طور که مثلاً گسترش برخی از زبان‌های گفتاری، در جهان به تناسب ظرفیت و قدرت روابط سرمایه‌داری، گسترش و اعتبار یافته‌اند، گسترش «زبان» مارکسیسم تابعی است از ظرفیت و قدرت جنبش انقلابی ضد سرمایه‌داری.

کارایی الگوی نقد مستلزم استوار ساختنش به کفایت است و این خود متناسب است با پیشرفت در ترک الگوهای دستگامند و ایجابی، درعین‌حال که ترک آن الگوها متناسب است با پیشرفت در استوار ساختن نقد. این پارادکس، ماهیت نقد است. جنبنده در آن، و جنباننده‌ی آن نیز.

* این نوشته نخستین بار در سال ۱۳۷۷ منتشر شد.

یادداشت‌ها

۱ - ده سال پیش با کارگر جوانی از طرفداران گروه‌های چپ آشنا شدم که تازه به فرانسه آمده بود و شور و شوق بسیاری به مطالعه‌ی متون مارکسیستی داشت. دو سال بعد از نخستین دیدار، در دیدار دیگری گفت که زبان فرنگی را به‌خوبی آموخته، دیپلمش را گرفته و وارد مدرسه‌ی عالی علوم سیاسی شده است. در ضمن با حجبی نجیبانه و با اتکا به نفسی قابل‌تقدیر اعتراف کرد که دیگر «مارکسیست» نیست و حالا «پست - مدرنیست» است و به من توصیه کرد که کتابی از نویسنده‌ای بنام «ژان فرانسوا لیوتار» بخوانم (و ارشاد شوم). مارکسیست بودن یا نبودن در این سطح مورد نظرم نیست.

۲ - من در این نوشته از شیوه‌ی مقبول و مرسوم ارائه‌ی مآخذ صرف‌نظر کرده‌ام. زیرا موارد مورد اشاره و استناد، آن‌قدر شهرت دارند و یا آن‌قدر متعددند که می‌توان - در صورت لزوم - آن‌ها را با انبوهی از گفته‌ها و گفتاوردها و شواهد مستند کرد. امیدوارم خواننده بر این شیوه‌ی «غیرعلمی» استثنائاً و با بلند نظری به دیده‌ی اغماض بنگرد.

۳ - بی‌گمان تصادفی نیست که این تقسیم‌بندی با بخش‌بندی کتاب «آنتی دورینگ» انگلس کاملاً تطبیق دارد. نکته اما این جاست که این بخش‌بندی - که تقدم و تأخرش به گفته‌ی انگلس به قصد ساختن یک «سیستم» نبوده است - در واقع فقط به دلیل نقد سه کتاب از دورینگ، «درسنامه‌ی فلسفه»، «درسنامه‌ی اقتصاد ملی و اجتماعی» و «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی و سوسیالیسم» است.